کجای شب
پنهان شوم

کجای شب پنهان شوم

حمیرا قادری

کجای شب پنهان شوم

نویسنده: حمیرا قادری
ویراستار: مهران موسوی
طراح جلد: سحر احدی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸_۶۲۲_۴۷۳۸_۲۱_۹

سرشناسه: قادری، حمیرا، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور: کجای شب پنهان شوم/ حمیرا قادری؛ ویراستار مهران موسوی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.
شابک: ۹-۲۱-۴۷۳۸-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره: PIR۸۱۷۱
رده بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۶۲۴۹۸۰

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول
کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۹۱۲۰۰۲۰۲ ـ ۰۲۱

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

حمیرا قادری در سال ۱۹۸۰ در کابل، در دل جنگ‌های بی‌پایان افغانستان، به دنیا آمد. علاقه‌اش به ادبیات از سال‌های کودکی و با خواندن کتاب‌هایی آغاز شد که پدرش با خود به خانه می‌آورد. او بعدها با راه‌اندازی کلاس مخفیانه‌ی «سوزن طلایی» در دوره‌ی اول حاکمیت طالبان، در قصه‌نویسی راهی برای ایستادگی در برابر محدودیت‌ها یافت و با انتشار آثار خود به یکی از صداهای زنان کشورش بدل شد.

در میان کتاب‌هایش، Dancing in the Mosque بازتاب گسترده‌تری یافته و علاوه بر ترجمه به چندین زبان، در فهرست برخی از مهم‌ترین کتاب‌های سال در ایالات متحده نیز قرار گرفته است. بخش مهمی از آثار قادری به تجربه‌ی زندگی زنان افغانستان، روزمرگی آن‌ها، محدودیت‌های اجتماعی، جنگ‌ها و مهاجرت‌های ناخواسته می‌پردازد. او اکنون در دانشگاه ییل درس می‌دهد و انجمن ادبی «سوزن طلایی» را نیز با تدریس نویسندگی خلاق سرپا نگه داشته است.

تقدیم به برادرم، خالد، که از زندان طالبان زنده بازگشت؛

تقدیم به برادرم، مرتضی کریمی، که پس از تظاهرات جبرییل هرات، هرگز به خانه بازنگشت.

یاد و خاطره‌ی تمامی سربازان سربلندِ سرزمینمان گرامی باد.

حمیرا قادری

فهرست

۱۱ پیشگفتار
۱۷ از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
۲۹ مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
۴۷ اگر شراب خوری جُرعه‌ای فَشان بر خاک
۵۹ شهر غزنی نه همانست که من دیدم پار
۷۰ ترسم که اشک در غمِ ما پرده‌در شود
۸۶ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم/که ...
۹۹ مسلمانان مرا وقتی دلی بود/که...
۱۱۰ چندان گریستیم که هر کس که برگذشت...
۱۲۲ حاشا که من از جوروجفای تو بنالم
۱۳۱ چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد؟
۱۳۸ ارغوانم تنهاست
۱۵۶ ببار ای بارون، ببار
۱۶۶ که من این خانه به سودای تو ویران کردم
۱۷۵ دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم
۱۸۲ حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما...
۱۸۶ خبرت هست که بی‌روی تو آرامم نیست
۱۹۶ از هر کرانه تیرِ دعا کرده‌ام روان
۲۰۳ من چه گویم که غریب است دلم در وطنم
۲۲۵ پسگفتار
۲۲۷ لغت‌نامه

پیشگفتار

نیمه‌ی سال ۲۰۲۱ بود و کابل هنوز سقوط نکرده بود. آن روزها بعد از فرستادن سیاوش به مدرسه، در اتاق کارم که زمینش با قالی دست‌باف زنانِ اَدرَسکن مزین بود و درودیوارش با تصاویر زریاب و عاصی، پای ویراستاری مجموعه‌داستانم، سمت سرزمین گنجشک‌ها، می‌نشستم. بعد از کتاب آخرم رقصیدن در مسجد که به انگلیسی چاپ شده بود می‌خواستم با یک مجموعه‌داستان فارسی هم حال‌وهوایم را تازه کنم و هم قصه‌ای بر قصه‌های شهرم بیفزایم. به دل داشتم یازده زن را در یازده داستان به تصویر بکشم تا همچون پیامبرانی عصیانگر سر بکشند به بلخ، هلمند، غور، هرات، تخار، ننگرهار، بامیان، پکتیکا و گوشه‌گوشه‌ی وطنم. همراه شوند با هر زنی که مردد مانده است بر سر دوراهی اسارتِ آشنا و آزادیِ ناشناخته.

به یاد می‌آورم کابلِ آن روزها را که همچنان‌که در انتحارهای پی‌درپی پرپر می‌زد، شجاعانه در حال گذر از پیله‌ی سنت‌ها و باورهای زن‌ستیزش بود. البته در آن جنگ نابرابر، قدرت انتحار بیشتر بود. وقتی با هر انفجار پلاسِ یک خیابان آدم درهم پیچیده می‌شد و طالب یک شهر پیش‌تر می‌آمد، من فقط با قصه‌ی یک یا دو زن جلو می‌رفتم. با همین پیشرفت اندک هم، آن سال‌ها خودم را سربازِ سربه‌دار گذر از سنت به مدرنیته می‌دانستم و مصمم بودم مجموعه‌داستانم در کابل چاپ شود. اما سقوط افغانستان من و زنان داستان‌هایم را یک‌باره بی‌سروسامان کرد.

سال بعد درحالی‌که در آمریکا روی کتاب همه‌چیز را به من بگو کار می‌کردم، دلم هنوز پیش زنان مجموعه‌داستانم بود. هیچ ناشری در کابل خطر چاپش را نپذیرفت. رو آوردم به دوستان ایرانی. نشر چشمه مجموعه را پسندید. در مقدمه از روزهای سقوط نوشتم و دلیل چاپ‌نشدن مجموعه‌داستانم را در کابل توضیح دادم. جواب پس آمد که مقدمه هم عالی است، چرا اثری مستقل نباشد؟ مجموعه‌داستان کوتاه هم می‌تواند جدا از آن چاپ شود.

به نظرم پیشنهاد خوبی آمد، اما می‌دانستم برای نوشتن از سقوط، دوباره سقوط می‌کنم! البته که هنوز در سراشیبی سقوط بودم، حتی وقتی در دانشگاه ییل شهر نیوهیون آزادانه راه می‌رفتم. از جغرافیا گریخته بودم، اما تاریخ کوله‌باری بر دوشم بود که نه راهِ راندنش را بلد بودم، نه تابِ ماندنش را داشتم.

روزی در ته‌مانده‌ی آفتاب پاییزی با خالد برادرم، که تازه از زندان یک‌ساله‌ی طالب آزاد شده بود، تصویری حرف می‌زدم. ریشی دراز، تنی پرشکنجه و روحی خشمگین و پرشورش داشت. از خودم پرسیدم چطور می‌شود از ترس، از تروما، از اندوه همدیگر بگذریم! تا کی از بیان سقوط بهراسیم! چطور می‌شود کابلِ قبل از سقوط را با کابل بعد از سقوط تاخت زد؟! مگر نه این‌که حتی ساعتیِ قبل از سقوط، در کابل هیاهو و سرخوشی زندگی جاری بود؟ من خودم آن روزها، در همان کابلِ زن‌خوار، پرونده‌ی سرپرستی پسرم را در محکمه برنده شده بودم؛ و در سیزدهم آگوست در همان کابلِ نابرابر، من و وکیلم همچنان با امیدواری چشم به پیروزی در پرونده‌ی مالی‌ام دوخته بودیم. می‌خواهم به یاد آورم و در یادم بماند؛ حتی وقتی طالب بر دروازه‌ی چهارآسیاب کابل، قدمی دورتر از من، پرچم برافراشته بود، بساطِ زندگی و امید در شهر و در خانه‌ام همچنان پهن بود.

من و امثال من، روحِ کابل بودیم؛ شهری که آن را در همه‌ی زوایای تاریک و روشنش زندگی می‌کردیم. رها کردنش حتی برای لحظه‌ای به ذهنم خطور نمی‌کرد؛ کابل خانه‌ام بود، زندگی‌ام بود و مرگم. اما ناظران سقوط، همانند

ملاعمرِ یک‌چشم، نه اندوه هجرت را می‌دیدند و نه اجبارِ به آن را. در خیال آن‌ها، ما تمام سال‌های زندگی‌مان کیف کوچکی پشت درِ خانه‌هایمان گذاشته بودیم تا در روز مبادا بگریزیم؛ آماده و بی‌ریشه... آن‌ها نمی‌دیدند که من به‌عنوان زنی آمریکادیده، با تمام دارایی‌ام به کابل بازگشته بودم، خانه خریده بودم و در صبحدم‌های شهر، احمد ظاهر می‌شنیدم و داستان می‌نوشتم. نمی‌دیدند که من به تغییر، و به پیروزیِ برابری باور داشتم.

تسلیمی کابل و ندیدن روح زندگی در ما، جفایی بزرگ بود؛ ستمی که در هیاهوی غرش طیاره‌های خارجی مسکوت ماند. طیاره‌هایی که ماروارای مردم را فوج‌فوج بلعید.

اندوه عمیق فروپاشی افغانستان، شهربه‌شهر، روح ما را تکان داد. روبرگرداندن و به گذشته نگریستن، آغازی برای یک ناامیدی تازه بود؛ برابری با یک سقوطِ دیگر. سقوط پشتِ سقوط. من اما ایستادم تا به پشتِ‌سرم نگاه کنم و از آن بنویسم؛ حتی اگر در مسیر این روایت، مثل خود کابل، پرپر شوم.

در کتاب‌های مرتبط با سقوط، بیان سیاست دیده‌ام، بیان احساس نه؛ تئوری خوانده‌ام، حال‌وهوا نه. اغلب قلم‌های مردانه هنوز هم سرسختانه رویدادها را تحلیل می‌کنند، دنبال مقصر می‌گردند، رهبرسازی و رهبرسوزی می‌کنند، دشنام می‌دهند و درنهایت به زندگی جدید اما بیگانه‌ی خود خو می‌گیرند. حقیقت این است که ما هنوز هم از بیان اندوه، حقارت و های‌های گریه‌هایمان در روز سقوط می‌شرمیم.

در این کتاب، دروازه‌ی خانه‌ام را در روزهای پس از سقوط کابل به روی شما باز کرده‌ام. این‌جا شهرم را به تصویر می‌کشم و ترس کودکم، سیاوش را نشانتان می‌دهم. از لحظه‌های شیرشدنم می‌نویسم و از لحظه‌های موش‌شدنم؛ حتی از لحظه‌های رودررویی با طالب. در آشپزخانه‌ی آپارتمانِ دوست‌داشتنی‌ام، شیرچای جور می‌کنم و شما را با لاک‌پشتِ خانه‌ام، «خانم سنگی»، آشنا می‌سازم. خودم را نشان می‌دهم؛ زنی تنها در دل ماه اسد.

از کابل جان نوشتن، هم درد است و هم درمان؛ هم راه است و هم بیراهه.

سقوطِ افغانستان هزار فصل زمستانی دارد. خدا بیامرزد ننه‌جانم را؛ می‌گفت با هر بار پادشاه‌گردشی، صدها جوان خوراک خاک می‌شوند. صدای باباجانم نیز در گوشم است: «افغانستان سرزمینِ پادشاه‌گردشی است و سرگشتگی.»

من با آن‌که از سال ۲۰۲۱ گذشته‌ام، اما از کابلِ ۲۰۲۱ نگذشته‌ام. فکر می‌کنم به حرمت آن زندگی که چون کودکی تنها و بی‌پناه، یک‌باره و بی‌رحمانه در کوچه‌های سرزمینم سلاخی شد، باید نوشت. باید صادقانه به حرمت گلوهای بریده‌شده‌ی در راه و نیمه‌راه حرف زد. سقوط به تعدادِ آدم‌های افغانستان قصه دارد؛ حیفِ آن گفتنی‌ها که خاک دوران شوند.

در مسیر نوشتن، آقای علیرضا غلامی با حوصله‌مندی تمام کنارم بودند؛ خواندند و سخاوتمندانه نظر دادند. در بازخوانی نثر، سودابه سامح جمله‌جمله‌ی این کتاب را چند بار خواند. سیدعادل سادات و خالد قادری نیز در روخوانی کم نگذاشتند؛ سپاسگزار همه‌شان هستم.

از دانشگاه ییل، مرکز مک‌میلان و بخش مطالعات خاورمیانه صمیمانه سپاسگزارم که افزون بر فراهم‌کردن فرصت تدریس در این دانشگاه باشکوه، امکان نوشتن و پژوهش را نیز برایم مهیا کردند.

با حرمت
حمیرا قادری

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود

نُه‌ونیم شب یازدهم آگوست، از آن‌سوی خطِ موبایلِ برادرم خالد، که روی بام خانه‌ی پدری در هرات ایستاده است، شلیک‌های پراکنده‌ای را می‌شنوم.

ـ مایاجان، رسیدند. تمام شد. شهر را گرفتند.

خالد هنگام غمگینی و بی‌پناهی «مایا» صدایم می‌کند. از دوسالگی‌اش عادت داشت نام خواهر و برادرها را نصفه‌نیمه بگوید. حتی بعدها هم که سهراب سپهری و قهار عاصی خواند، ترک عادت نکرد و من همچنان برایش مایا ماندم.

ـ لالا، شهری به آن بزرگی یک‌شبه سقوط نمی‌کند؛ کماندوها می‌رسند. مملکت که این‌قدر بی‌سروصاحب نیست.

ـ کدام صاحب، مایا؟! دفعه‌ی پیش یک‌شبه سقوط نکردید؟

درست می‌گوید. سال ۱۹۹۶ هم هرات یک‌شبه سقوط کرد. امیر اسماعیل خان، از چهره‌های برجسته‌ی جهاد علیه شوروی، نخواست زدوخوردهای پیرامون شهر را به مرکز بکشاند؛ هرات را شبانه به طالب رها کرد و رفت.

سیاست در کشور من همیشه در انحصار پدران و پسران بوده است؛ دوره‌ی روس‌ها دوره‌ی پدرِ پدرم بود، دوره‌ی طالبان دوره‌ی پدرم، و دوره‌ی جمهوریت دوره‌ی پسرانِ پدرم. زنان هیچ‌گاه سهمی درخور در گردونه‌ی قدرت نداشته‌اند. این‌که خالد در این سقوط‌وصعودها جایی به من می‌دهد

از روحیه‌ی برابری‌خواهی‌اش است، خصلتی که در دوره‌ی بیست‌ساله‌ی جمهوریت اندکی طرف‌دارِ واقعی پیدا کرده.

ـ شُکر که کابل به‌خاطر حضور خارجی‌های دروغ‌گو و آن دلقک بزرگ امن است، شاید دست‌کم برای آن‌ها امنیت تأمین شود.

ـ نترسی لالا.

ـ گپِ ترس نیست، مایا. نهایتش این است که یا دم دروازه‌ی خانه یا ته کوچه چهار مرمی بر سروروی آدم خالی می‌کنند. ترسم از زنده‌ماندن است؛ از بارِ حقارتی که باید زیر ریشِ این نابکارها بکشم. این غم مرا زودتر از مرمیِ طالب می‌کشد.

خالد، کوچک‌ترین عضو خانواده، اقتصادخوانده‌ی هند است. از شاعران انجمن ادبی هرات و مبارز و معتقدِ برابری. بعد از دو سال تلاش و گذر از هفت‌خوان رستمِ امتحاناتِ اداره‌ی امور، هفت‌هشت ماهی می‌شود که مدیر بخشی از تذکره‌های الکترونیکی است. در افغانستان، مدیرشدن بی‌واسطه در یک ولایت کاری ساده نیست. شوق‌وذوقش برای سرِکاررفتن قصه‌ی همیشگی صحبت‌های تلفنی من و مادر است. مادر هر بار در ختم مکالمه‌اش می‌گوید: «خالد را که می‌بینم، این بار به آبادیِ افغانستان امیدوار می‌شوم.»

شلیک‌ها را واضح‌تر و نزدیک‌تر می‌شنوم، گویی از سر کوچه.

ـ لالا، نمان روی بام. مرمی‌های غیبی دوست‌ودشمن نمی‌شناسند.

سی‌وچند سال پیش یکی از همین مرمی‌های غیبی عمه‌زهرا را کشت. عمه‌زهرا را خیلی به خاطر ندارم، اما ته‌مانده‌ی یادهایم را قصه بافته‌ام. کوشیده‌ام چهره‌ی او را از پسِ هشت سال تجاوز ارتش سرخ شوروی، چهار سال جنگ بی‌هدف داخلی، پنج سال طالب و خفقان، و بیست سال حضور بی‌فایده‌ی پوتین‌پوش‌های آمریکایی، در ذهن حفظ کنم: دو ابروی سیاهِ تند، لب‌های گوشتی، بینی کمی قوزکرده، صورت گرد و پُر و موی سیاه بلند. مصیبت این‌جاست که با وجود آن‌که با عمه‌زهرا چشم‌پُتَکان بازی کردم و زیرِ

درختانِ تاک با هم رقصیدیم، هیچ تصویرِ کاملی از او در ذهنم نمانده است. اعضایِ صورتش را تک‌تک و جداازهم به یاد می‌آورم. با گذر زمان دریافته‌ام که جنگ، ذهنِ آدمی را با ترس پر می‌کند و ترس، جایِ نگاهِ عزیزان ازدست‌رفته را می‌گیرد؛ حتی اگر بدل شوند به قصه‌هایی ماندگار. در این سال‌ها من عمه‌زهرا را ذره‌ذره گم کرده‌ام و شاید بیشترش را در دوره‌ی طالبانیِ ۱۹۹۶.

در سرگذشت آدم‌های ازدست‌رفته‌ی زندگی‌ام، سؤال‌های بی‌پاسخِ فراوانی از جنگی به جنگی دیگر به ارث رسیده‌اند و بی‌جواب مانده‌اند. هر بار با بیشتر گره‌خوردنِ سیاست، امیدِ من هم برای یافتنِ پاسخی منصفانه دود شده و به هوا رفته است. خالد قصه‌ی عمه‌زهرا را سال‌ها پیش، در مرورکردن تاریخِ مرمی‌های غیبی و آدم‌های ازدست‌رفته، از زبان من شنید؛ می‌داند عمه‌زهرا شانزده‌هفده سالش بود و «س» را «ش» تلفظ می‌کرد، وقتی که گلوله به چشمش خورد و از مغزش بیرون جست. باباجان پیکر عمه‌زهرا را بر شانه انداخت و سوی شفاخانه‌ی حوزوی دوید. شام همان روز، قبرستانِ خواجه‌علی موفق او را برای همیشه بلعید. بعدها خالد تمامِ قبرستان را دنبالِ نشانه‌ای از او گشت؛ نیافت. خدا خبر عمه‌زهرا در سال‌های جنگ، چند بار گوربه‌گور شده است.

ـ برو پایین، خالد.

خداحافظی خالد را میان فریاد الله‌اکبر و زوزه‌ی مرمی‌ها نمی‌شنوم. همچنان موبایل را با اضطراب روی گوش و صورتم می‌فشرم تا سرانجام صدای ممتد بوق می‌پیچد.

پیشانی‌ام، بینی‌ام و پشتِ لبم می‌سوزد. هر بار که هراس به جانم چنگ می‌اندازد، صورتم سرخ می‌شود و جوش می‌زند. دردی ناشناس زق‌زق‌کنان از کمرم خزیده است تا شانه‌هایم. انگشتانم یخ زده‌اند و سرما ناخن‌هایم را کبود کرده.

ـ حمیرا... حمیرا!

جابر، برادرم، وارد سالن می‌شود. موبایلش را جلوِ صورتم می‌گیرد؛ آسمان

تاریک هرات، لحظه‌ای با ردّ مرمی‌ها روشن می‌شود و دوباره در تاریکی فرومی‌رود. جیغ بچه‌ها در دل شب می‌پیچد. دوربین به گوشه‌ای دیگر از شهر می‌پرد؛ آسمان، چون شیطانی هزارچشم، شعله می‌کشد و باز خاموش می‌شود. «الله‌اکبر» شبیه تانکی بام‌به‌بام می‌غرد. کف دستانم را روی چشمانم می‌گذارم.

ـ طالبِ بی‌خدا! به‌خیر هرات کابوسش شود.

صدایش محکم و قاطع است. دلم می‌خواهد درون آن پناه بگیرم. جابر سی سال دارد و در ارگ ریاست‌جمهوری، دستیارِ دستیارِ رئیس‌جمهور است. سال پیش دیوار‌به‌دیوارِ خانه‌ی چهاراتاقه‌ام، آپارتمانی دواتاقه خرید. این روزها افغانی‌افغانیِ معاشش را برای پرداخت قرض خانه پس‌انداز می‌کند. روی پیشخوان آشپزخانه‌اش، تا آن‌جا که آفتاب قد می‌کشد، گلدان چیده است. هفته‌ی پیش گلدانی آورد، تماشایی! بیشتر شبیه درختچه‌ای بلند است تا بوته‌ای گل. نازک و ظریف؛ شاخه‌هایش ـ سرشار از گل‌های سوسنیِ ریزـ بالا رفته‌اند و سپس، درخت‌ابریشم‌واری، تاب خورده‌اند پایین. پشت کلکینِ اتاق‌خوابش تا دل کوه و تا جاده‌ی کمربندی مینه‌جمال، زیارتِ سخی‌جان پهن است. از کلکین خانه‌ی من هم زیارتِ سخی‌جان دیده می‌شود، منتها سمت خانه‌ی جابر فضای بیرون گسترده‌تر است، رهاتر.

می‌گویم: «اگر امرالله صالح کمک می‌کرد، به هرات اسلحه می‌فرستادیم. حالی مردم از خودشان دفاع می‌کردند.»

امرالله صالح معاون رئیس‌جمهور است. عاشق کَش‌وفَش؛ دم‌ودستگاهی برای خودش دست‌وپا کرده که شاهِ ایران در سعدآباد نداشت. از روزی که به‌عنوان یک تاجیک پنجشیری کنار پشتون لوگری ایستاده است، مورد حمله و تمسخر مردم خودش قرار گرفته. اشرف غنی در مثلث قومیت، بعدِ استفاده از تاجیک‌بودن صالح، دست او را از امور مهم مملکت کوتاه کرده است، اما صالح هم سیاست خودش را دارد. از آن آدم‌هایی نیست که کم بیاورد. همه‌چیزش به کنار، خشمگین که می‌شود مرا یاد امیرخان، ستاره‌ی

فیلم‌های هندی، می‌اندازد؛ به‌خصوص وقتی با غیظ می‌گوید: «خائن!»

دو هفته قبل، مردم هرات که فهمیدند آمریکا آن‌ها را به طالب واگذار کرده است، با بیل‌وکلنگ به کوچه‌ها برآمدند و جبهه‌ی مقاومت مردمی را شکل دادند؛ تا اگر خط نظامی شکست، سنگری مردمی از شهر محافظت کند. اسماعیل‌خان هم از کابل به هرات رفت و به مردم پیوست. در همان ایام از امرالله صالح درخواست تفنگ برای هرات شد؛ موافقت نکرد.

ـ باز بعد از جنگ چی رقم اسلحه‌ها را جمع می‌کردید؟ می‌دانی اگر در هر خانه یک تفنگ باشد، بعد از جنگ چه اتفاقی می‌افتد؟!

ـ اگر بعدی وجود داشته باشد، جابر بَچِم! جنگ تا نزدیک خانه‌ی آقاجان رسیده. فرقه را که طالب گرفت، از شهر خلاص است.

با طعنه، دقّ دلم را سر ارگ و تاج‌وتخت‌دارانش خالی می‌کنم. جابر آن‌جا فقط دستیار است و هیچ نقشی در بزن‌وبگیرها و خوردوبردها ندارد. اما همین‌قدر که حال‌وهوایم را بفهمد و با خود به ارگ ببرد کافی است.

خستگی بر بدنم تاخته است؛ روی تخت می‌افتم. سیاوش، شبیه بچه‌خرگوشی، مرتب‌ومنظم نفس می‌کشد. موهایش را از صورتش پس می‌زنم و گونه‌ی داغش را می‌بوسم. زق‌زق زانوهایم با درد کمرم یکی می‌شود. چشمانم را می‌بندم. سیاهی. سیاهی. سیاهی.

تمام روز بعد در وحشت خبر سقوط هرات می‌گذرد. در تماس تصویری عصرِ خالد طالبان با پرچم‌های سفید، سوار بر موترسیکل‌ها و موترهای پلیس، با سرعت می‌گذرند. یکی از آن‌ها رو به خالد فریاد می‌زند: «قوماندانیِ هرات کدام طرف است، کاکلی؟»

پیشانی‌بند سفیدی با نوشته‌ی «الله‌اکبرِ» سیاه بسته است.

دیگری فریاد می‌زند: «پیدا کردم. پشت ما بیا.»

هر دو موترسیکل که در سمت چپ تصویر ناپدید می‌شوند، چهره‌ی خالد صفحه را پر می‌کند. دستمالی چهارخانه پیچانده است دور صورتش. دو چشمش کاسه‌ی خون.

ـ می‌بینی مایا! شهر به دست کسانی افتاده که حتی راه قوماندانی را هم نمی‌دانند!

دندان بر لب می‌فشرم تا خشم و عجزم جیغ نشود. خالد، بی‌پروای عابران وحشت‌زده که در میانِ هیاهوی کرکننده‌ی موترسیکل‌ها راهشان را گم کرده‌اند، بلندبلند می‌گرید.

اگر تپیدن‌های خالدِ بیست‌وشش‌ساله نباشد، جای هیچ تردیدی نمی‌ماند که صحنه‌هایی از هراتِ ۱۹۹۶ بازسازی شده است. آن روزها هم موترسیکلی‌های طالبان با همین پرچم‌های سفید و الله‌اکبرهای سیاه به شهر تاختند. خدا می‌داند از کجا! مردم می‌گفتند از کوه‌ها. بعد از این‌که طالب به شانه‌ی مادرم شلاق زد، مادر گفت: «دروغ است که کوه‌های افغانستان لعل و لاجورد دارد؛ کوه‌های افغانستان شغال دارد، شغال.» آقاجان گفت: «اگر از کوه می‌آمدند، سوار اسب و خر می‌آمدند، نه سوار تویوتای شاسی‌بلند سفید.»

ـ لالا، برو خانه تا اوضاع معلوم شود.

ـ معلوم‌دارتر از این مایا؟! هرات است و طالب. نالایق‌ها همه‌ی ما را فروختند.

ـ تا شب، هرات پاک می‌شود. حکومت که دست روی دست نمی‌گذارد.

در جاده‌ی مسجد جامع هرات، دوربینش می‌چرخد سمت موترهای انباشته از طالب.

ـ قصه‌ی حکومت خلاص شد. ما مردم، ما مردم باید...

صدایش در غرشِ پیاپیِ موترسیکل‌ها و الله‌اکبرهای طالبان شنیده نمی‌شود.

طالب، که چنین برق‌آسا به هرات رسیده است، بی‌شک راهش از شب پیش باز شده. هنگامی که هنوز پشت ما به حکومت گرم بود و ته دلمان اندکی امید سوسو می‌زد، طالب ـ طبق عادت ـ گلوی شهر را نیمه‌شب بریده است و پوستش را به دباغ‌خانه فرستاده.

البته قبلش زمزمه‌هایی بود که طالب تا چهار طرف هرات رسیده است. چه

می‌دانستم چهار طرف یعنی چهار چوک اصلی شهر؟! یعنی جاده‌ی مسجد جامع، یعنی سرک ولایت، یعنی شهر نو، یعنی تا دروازه‌ی خانه‌ی پدری!

در این دمِ دوزخی، شاهد سقوط بخشی از هرات و سقوط تمامِ خالد هستم.

جابر از ارگ زنگ می‌زند.

ـ هرات از دست رفته. می‌شنوی حمیرا؟ هرات را بردند.

هرات را می‌بینم که به دست مورچه‌های سیاه به زیرِ زمین کشانده می‌شود.

ـ کسی که باید بشنود رئیس‌جمهور است، لالا.

ـ باور می‌کنی خبر سقوط هرات را من به سهراب دادم؟! ارگ از حال مملکت خبر ندارد.

سهراب، رئیسِ جابر، دستیار ارشد و فرزندخوانده‌ی رئیس‌جمهور است. اصالتاً هراتی است اما خیلی کم در هرات زندگی کرده. افغان ـ کانادایی محسوب می‌شود. برعکسِ سهراب، جابر تمام عمرش را در هرات زیسته است. هم شلاقِ دور اولِ طالب را خورده است و هم درسِ دوره‌ی جمهوریت را خوانده. برای جابر، سقوطِ هرات یعنی سقوط تمام افغانستان. هرات که نباشد، برای او ارگ مفهومی ندارد.

خبر می‌شوم که ناصر، پسرعمه‌ام، با لباس نظامی‌اش به قطعه رفته است و با لباس‌های مُلکیِ بسیار کوتاه‌تر از قدوقامتش به خانه برگشته. ناصر پنج سال اول اردو را در دو ولایت نیمروز و زابل گذراند. در آن سال‌ها، هر خبرِ سربریدن، لرزه به جانِ همه‌ی ما می‌انداخت. عمه‌ام زمین و زمان را وسیله کرد تا ناصر را به هرات منتقل کند. می‌گفت: «جانِ یتیم کلان‌کردن ندارم!» ناصر دو دختر و یک پسر دارد. زنگ می‌زنم به او.

ـ چطور طالب سر همه‌ی شما را لگد کرد؟

ـ طالب در جنگ رودرروی بیست‌ساله هیچ غلطی نتوانست. کل قطعه آماده‌ی زدن بود. منتها یکی از ژنرال‌ها گفت کسی حتی حق فیر هوایی را هم ندارد.

ـ شما هم قبول کردید؟

ـ چطور فرمان ژنرال برحال را نادیده می‌گرفتیم! امر کرد که تفنگتان را بگذارید و بروید.

صدایش فرومی‌ریزد.

ـ من و سجاد با هم بیرون شدیم. نرسیده به شهر، بین راه، پیرمردی ما را دید و گفت با لباس نظامی طرفِ شهر نروید. لباس‌های افغانیِ پسرش را به ما داد. گفت: اگر قرار بر وطن‌فروشی بود، چرا این ژنرال‌های خائن چهار سال پیش مملکت را نفروختند، که جوان من هم زنده می‌ماند.

بوی غذای سوخته‌ی سیاوش به مشام می‌رسد. دیگ را تندی داخل ظرف‌شویی می‌گذارم و سرش را برمی‌دارم. جِزجِزِ ته‌دیگ با بوی تلخش درهم می‌آمیزد. ظرف کوفته را از یخچال می‌کشم بیرون. بدون برنج نمی‌خورد که. ساعت سه و بیست دقیقه است. سیاوش ساعت چهار می‌رسد. در چهل دقیقه می‌شود دوباره برنج پخت، اما حوصله ندارم. می‌نشینم روی مبل و سرم را رها می‌کنم روی تکیه‌گاه. سرک ناجوهای هرات، شبیه کودکی هراسان، می‌خزد درون چشمانم. خالد از خانه زنگ می‌زند، بی‌قرار می‌گرید، شبیه نوجوانی من در روزهای دوزخی طالبانی.

ـ مایا، تحمل دیدن طالب را در هرات ندارم!

قصه‌ی ناصر را برایش می‌گویم.

می‌گوید: «هرات از آن چهار ژنرال خائن نیست. هرات از من است، از جاوید، فردین، تمنا، سودابه... هراتِ امروز را ما ساخته بودیم. با خنده‌هایمان، با جشن‌هایمان، با آوازهایمان. این شهرِ ما بود، مایا.»

خالد، با سقوطِ هر کوچه، هر کتاب‌خانه، هر مکتب، هر کافی‌شاپ و هر پارکِ این شهر، پله‌پله سقوط می‌کند؛ او ذره‌ذره با شهرش فرومی‌ریزد. زهرا، خواهرم، سر خالد را بغل می‌گیرد. در آغوشِ هم، دو بره‌ی گم‌شده‌اند در برهوت.

به آقاجان زنگ می‌زنم تا بگویم مواظب حال‌وهوای بچه‌ها باشد. صورتِ آقاجان زیر نور چراغِ پشت‌بام زرد است. انگار در یک شب، ده سال پیر شده باشد؛ ده سال پیرتر از یازدهم آگوست ۲۰۲۱.

بی‌مقدمه می‌گوید: «خانه‌ی آمریکا خراب که دلیلِ آزادی پنج‌هزار طالبِ اسیر شد. حالا همان‌ها دشمنِ مردم شده‌اند.»

از همان روزی که حکومت اشرف غنی در یک لویَه جرگه‌ی تشریفاتی، تحت فشار آمریکایی‌ها، پنج‌هزار طالب را از زندان‌ها آزاد کرد، مردم گفتند باید تفنگ‌هایمان را از گور بیرون بکشیم. هشدار گوش‌به‌گوش رسید که بی‌تفنگ‌ها هم به فکر تفنگ باشند، روز مبادا به‌زودی فرامی‌رسد. روز مبادا برای سرزمینی که ارتش داشت، پلیس داشت، کماندو داشت، و سرباز سربه‌دار! آن هم سربازانی که در بیست سال گذشته، در شرق و غرب و شمال و جنوب افغانستان، بارها انتحاری را به‌محض شناسایی بغل گرفتند تا تعداد کشته‌های پس از انفجار کم شود.

«کمی از سرباز نبود، کمی از رهبرها پای سفره‌ی معامله است؛ سرباز و مردم در چشم‌برهم‌زدنی، دست‌به‌دست فروخته شدند.»

آقاجان نمی‌گوید «میز مذاکره». همیشه می‌گوید «سفره‌ی معامله». به‌حساب او تنها جنگ واقعی و درست افغانستان جهاد علیه شوروی بود و بعد از آن هر جنگ دیگری آتش حرص‌وآز است و هیزمش هم اولادِ غریب. خودش بعد از شکست شوروی، تفنگش را کنار گذاشت و با سند دارالمعلمین معلمِ ادبیات مکتب شد. از فریدون مشیری برایمان می‌خواند: «بی‌تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم...» در بکُش‌بکُش‌های جنگ داخلی و بُخوربُخورهای دوره‌ی جمهوریت، عبدالحسین زرین‌کوب خواند؛ پله‌پله تا ملاقات خدا، فرار از مدرسه. به خاطر دارم در نبودِ انترنت، سوارِ بایسکلش خانه‌به‌خانه‌ی استادان ادبیات فارسی می‌رفت تا بیتی از حافظ را برایش تفسیر کنند.

ـ سه سال پیش زنگ خطر خورده بود آقاجان، همان موقع که آمریکا و کشورهای متحدش با حذف افغانستان از میز مذاکرات، به خونِ سربازِ ما توتی هم ارزش قائل نشدند.

ـ سرِ پسرِ نثار کاتب هیچ‌وقت پیدا نشد.

نثار از آشنایان آقاجان است. وقتی ویدئوی فوتبالِ طالبان با سرِ بریده‌ی سربازها در رسانه‌ها پخش شد، نثار سکته کرد و از یک دست و پهلو فلج شد.

می‌گویم: «بار قبلی هم همین‌طور یک‌شبه دروازه‌ی جهنم باز شد.» و به یاد می‌آورم که چطور در یک صبحِ گرمِ ماه سُنبله فاجعه دامن همه را گرفت. روزهای اول، جوان‌ها یکی‌یکی ناپدید شدند و در ماه‌های بعدی کار و وظیفه‌ی مردم از دست رفت؛ به سال نکشیده، مردها، بقچه‌زیربغل، سینه‌خیز شدند سمت مرز ایران. قانونی یا غیرقانونی فرقی نداشت. زیر بار حجم فقر و حقارت طالبانی، فیل هم زانو می‌زد. قصه‌ی ما زنان هم زودی قصه‌ی مفت شد؛ جایی که آب‌ونان نباشد غمِ درس‌ومشق چه معنی دارد! مگر پسرها در مکتب چه می‌آموختند جز کتاب‌های دینی پنج‌گنج و قُدوری!

سرم داغ است، کف پاهایم داغ‌تر. درد خزیده است درون چشمم. با آقاجان خداحافظی می‌کنم. پیاله‌ای آب می‌گیرم. نمی‌توانم بنوشم. می‌نشینم زیر دوش آب سرد، افتاده در سیاه‌چاله‌ی زمان، با زخم و سوزِ سرریزشده‌ی بیست‌وپنج سال پیش. سر بر زانو می‌گذارم تا آب تمامِ مرا بشوید و ببرد.

دو هفته پیش از سقوط هرات در کنار هراتیان کابل‌نشین ـ که ترکیبی بودند از فرهنگیان و سیاسیون، چپی و راستی، مجاهد و کمونیست، پرچمی و شعله‌ای، یک‌پاسپورته و دوپاسپورته ـ در قلعه‌نُه‌برجه‌ی کابل در ساختمان مؤسسه‌ی مطالعات استراتژیک افغانستان، ایستادم تا شاید از تکرار تاریخ سیاه جلوگیری کنم؛ مصمم تا در صورت نیاز راه‌ها و امکانات حمایت از مقاومت مردمی هرات را، چه نظامی و چه غیرنظامی، در پایتخت جست‌وجو کنیم. بعدازظهرِ شنبه‌ای آفتابی، محو باغ بزرگ قلعه‌نُه‌برجه، برایم جای سؤال بود که مرکز مطالعات استراتژیک در پروپوزال پروژه‌هایش چه می‌نویسد که غربی‌ها، هم کرایه‌ی چنین قلعه‌ای بزرگ را می‌پردازند و هم خرج بریزوبپاش‌های جانبی را. شنیده بودم دو سگ خوشبخت این قلعه روزانه شش کیلو گوشت مرغ می‌خورند. با یک حساب سرانگشتی، خوردوخوراک این دو سگ در ماه برابر

می‌شد با حقوق سه معلم با قدم و بستِ تکمیل. البته اگر به همان مرغ راضی می‌ماندند و گوشت گوسفند هوس نمی‌کردند. کابل بود دیگر؛ شهر پروژه‌های بزرگ و بی‌سرانجام. آن روز از هماهنگ‌کننده‌ی جلسه پرسیدم چرا تعداد کمی از وکلای هراتیِ پارلمان به ما پیوسته‌اند، و به‌عمد نام نماینده‌ای را آوردم که هفته‌ی قبل در هرات عکس سلفی‌اش را با نیروهای نظامی، به‌عنوان فعالیت مردمی، در صفحه‌ی فیس‌بوکش گذاشته و نوشته بود هرات امن‌وامان است. هماهنگ‌کننده‌ی جلسه، که خودش هم وکیل بود، پوزخندی زد و با لهجه‌ی غلیظ هراتی «ی» فامیلی‌ام را کش داد و گفت: «ای خانم قادری، شما فرهنگی‌ها هم به باغ نیستید! وکیله‌صاحب بعد از همان سلفی به آمریکا گریخت!»

با موی خیس می‌ایستم کنار کلکین و به سیاهیِ کابل خیره می‌شوم.

ـ مادر، قصه‌ی شب؟

سیاوش نخوابیده است. کنارش دراز می‌کشم. «یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ‌کس نبود. در روزگاران قدیم، در دهی سرسبز، دو گنجشکْ شاد و خوش‌حال با هم زندگی می‌کردند. آن‌ها در لانه‌شان یک جوجه‌ی قشنگ داشتند. روزی طوفانی بزرگ چرخیده و چرخیده سمت درخت آمد و لانه‌ی آن‌ها را واژگون کرد و جوجه‌ی قشنگ هم از درخت افتاد.»

نفهمیده‌ام کجای قصه خوابش برده است. قاب عکسِ روی میز از سفر آخرمان به هرات است، در باغ گوهرشاد؛ من با پیراهن سبز با گل‌های ریز سفید نشسته‌ام روی چمن نورس. سیاوش، با موی بلندی که تا روی ابرویش افتاده است، خندان نشسته روی زانویم. آفتاب از میان برگ درختان تا صورت و شانه‌هایم رسیده است. نسیم عصر هرات افتاده به جان موهایم. من هم خندیده‌ام.

صدای دروازه‌ی خانه‌ی جابر مرا به شب کابل برمی‌گرداند. منتظر می‌مانم تا بیاید و بگوید که در ارگ چه خبر است. بگوید که چندهزار نیرو به هرات فرستاده‌اند. شاید بداند هرات کی آزاد می‌شود.

اما جابر روح بی‌صدایی است که در تاریکیِ خانه‌اش فرومی‌رود. سقوط

هرات سیلّی محکمی است که رؤیای افغانستانِ آباد را از او گرفته.
پشتِ کلکین، هیولای سیاه سکوت، آخرین فریاد کمک هرات را، نرسیده به کابل، بلعیده است. آی هرات، هرات...
باد است که مویه می‌کند؟